

## فصل هفدهم: دعوت.

اتاق پشت تالار با چیزی که پیش از این دیده بود اندکی فرق کرده بود. در گوشه سمت چپ اتاق مبلی بزرگ با روکش مخملی برای افرادی که به دیدن شاگردان می آمدند گذاشته شده بود ولی کسی در اتاق دیده نمی شد. هری که پشت رون وارد اتاق می شد به یاد روزی افتاد که بیل و خانم ویزلی پیش از مرحله آخر رقابت سه جادوگر به دیدن او آمده بودند. آفتاب بی رمق زمستانی تا وسط اتاق کشیده شده بود و پرده ها بخشی از پنجره های بلند و قدی را پوشانده بودند، ولی همچنان می شد گوشه ای از منظره درختان برهنه جنگل ممنوعه را دید با اینکه چیزی تا کریسمس نمانده بود ولی همه جا خشک بود برخلاف سپتامبر که برف به طور ناگهانی همه جا را پوشانده بود به نظر نمی رسید کریسمس امسال برفی بیارد. رون که هنوز نا آرام به نظر می رسید کمی در اتاق پیش رفت و به اطراف اتاق خالی نگاهی انداخت سپس به سمت دابی که پشت سر همه آنها ایستاده بود برگشت و پرسید: پس کو؟

قبل از آنکه دابی چیزی بگوید صدای مردانه و در عین حال لرزانی گفت: من در خدمت شما هستم ارباب.

هر سه نفر به پشت سرشان نگاه کردند. پیرمردی که به زحمت قدش تا چانه هری می رسید. با حالتی که از خدمتکاران اشراف دیده بودند در پشت سر آنها را می بست. سپس مودبانه ایستاد و کلاه قهوه ای رنگ و پشمی اش را از سر برداشت. از میان کلاهش یک شاخه شقایق وحشی گذشته بود، با ظرافت خاصی کلاه را از سر برداشت که شاخه گل آسیبی نبیند. کمی جلوتر آمد و تعظیم کوتاهی کرد. بوی خاصی می داد، بویی شبیه به بوی خاک و علف، با این حال به مشام هری دلپذیر می آمد. هری پرسید: شما پکس هستید؟

پیرمرد سرش را بلند کرد و در حالیکه کلاهش را در میان دستان پینه بسته و مردانه اش نگه داشته بود گفت: بله ارباب، من نگهبان باغ و منزل بانویم، مادام پنسی هستم.

از ظاهر دستانش کاملاً مشخص بود روزهای پرکاری را پشت سر گذاشته اند. پوست صورتش چروک خورده بود و ردپای گذر زمان را بر روی خود بر جای گذاشته بود بیشتر موهای پنبه ای و سفید رنگش ریخته بود و پوست آفتاب خورده سرش مشخص بود. با وجود حالت سرد و خشکی که در برخورد داشت ولی آرامش دلپذیری را می شد زیر لایه آفتاب خورده پوستش پیدا کرد. به سختی می شد قبول کرد که او با قامت خمیده و دستان چروک خورده اش نگهبان جایی باشد. پکس کمی سرش را خم کرد و مودبانه گفت: بانوی من که بعد از مدتها به خانه برگشتند مایل بودند شما رو برای جشنی که در پیش داریم و بعلاوه گذراندن تعطیلات کریسمس به منزلشون دعوت کنند. ایشون امیدوار بودند شما دعوتشون رو قبول کنید.

پکس کمی صبر کرد و سپس با لحنی خاص گفت: ایشون مشتاق دیدار شما هستند.

هری هرگز چیزی از کسی به نام مادام پنسی شنیده بود و نمی دانست چه پاسخی باید به چنین دعوت مودبانه ای بدهد. از طرفی به رفتار پکس به شدت علاقمند شده بود و از سر کنجکاوی هم بود مایل بود با بانوی او یا در حقیقت همان مادام پنسی آشنا شود و بداند او چه کسی است که بازگشتش به خانه تا این حد مهم است و چرا مایل است تا آنها را ببیند ولی از طرفی دیگر خانم ویزلی از آنها خواسته بود تا به پناهگاه نروند در عوض در هاگوارتز منتظر بمانند. قبل از اینکه هری بتواند تصمیم درستی بگیرد صدای زنانه و آشنای خانم ویزلی از پشت سرشان به گوش رسید: آه پکس از دیدنت خوشحالم از طرف من از مادام پنسی تشکر کن و بگو اونها حتما می پذیرند !

رون با صدای فریادمانندی گفت: مامان!!

صورت خانم ویزلی در میان شعله های آتش درون شومینه منظره غیر منتظره ای داشت. پکس که متوجه حضور تصویر خانم ویزلی در میان شعله های شومینه شده بود تعظیم کوتاهی کرد و گفت: دیدار شما افتخار بزرگی است خانم مالی.

خانم ویزلی لبخند گشادی زد و گفت: بعد از گذشت این همه زمان چندان فرقی نکردی پکس. خوشحالم که گذشت زمان نتونسته تو رو مغلوب کنه.

برای اولین بار نگاه گرمی در میان چشمان پکس نشست و گفت: خانم، گذر زمان برای من تا وقتی که بانو به من اجازه می دند تا دستامو تو خاک باغچه شون فرو ببرم و شبنم ها رو قطره قطره با انگشتم از روی برگها جمع کنم هیچ معنایی نداره.

خانم ویزلی جوری با محبتی به حرفهای او گوش می داد گویی دیدن او خاطرات دلپذیری را به ذهنش می کشاند، با لحن خاصی گفت: می دونم پکس، در ضمن شنیدم باغ مادام پنسی بی رقیب شده، این باید معجزه دستای تو باشه.

پکس که لبخند کم رنگ کنار لبش پررنگ تر شده بود، کمی مکث کرد و گفت: این نظر لطفتون شماسه این تنها کاریه که از من برمی یاد. بانوی من بسیار خوشحال می شنند اگه بشنوند شما به همراه فرزندانتون دعوتشون رو قبول کردید. ولی ایشون حتما می خوانند بدوند آیا سایر مهمانانشون هم این دعوت رو قبول می کنند؟

نگاه خانم ویزلی و پکس روی هری و هرمیون باقی ماند. هری نگاهی به هرمیون انداخت، به نظر نمی رسید او هم مخالفتی داشته باشد. هرمیون که معنای نگاه هری را فهمیده بود گفت: من

فکر نمی کنم مانعی وجود داشته باشد. ما با کمال مسرت دعوت ایشون رو قبول می کنیم. لطفا از طرف ما از ایشون تشکر کنید.

به نظر می رسید جواب هرمیون رضایت را به چهره پکس بازگردانده بود، چهره اش حالت رضایتمندی گرفت و گفت: بانوی من خوشحال خواهند شد. من می رم تا هر چه سریعتر ایشون رو در جریان بگذارم.

سپس خیلی سریع کلاه قهوه ای رنگش را به سر گذاشت. پکس برای خروج آماده می شد که به سمت شومینه برگشت و گفت: فقط یک نکته باقی مونده خانم. بانوی من خواستند یادآوری کنند که در صورتیکه خودتون میهمانان جوان رو همراهی نمی کنید و کسی رو برای این منظور در نظر نگرفتید ایشون خودشون کسی رو بفرستند تا خانم و آقایون رو تا منزل ایشون راهنمایی کنه.

خانم ویزلی با اطمینان گفت: نه متشکرم به ایشون بگید که چارلی بچه ها رو می رسونه.

پکس کمی خم شد و گفت: خانم به من اجازه مرخصی می دند؟

هری سعی می کرد بانوی او را مجسم کند، کسی که نگهبان منزلش تا این حد جدی و رسمی برخورد می کرد! خانم ویزلی با محبت لبخند زد و با لحن گرمی گفت: البته پکس از طرف من و آرتور به مادام پنسی سلام برسون و بگو در اولین فرصت حرکت می کنیم و چون اصلا دلم نمی خواهد بوقلمونهای گرتا رو از دست بدم حتما قبل از شب سال نو خودمون رو می رسونیم.

پکس گفت: حتما خانم.

هری انتظار داشت پکس برای خروج به سمت در برگردد ولی برخلاف انتظارش از میان آنها گذشت و به سمت پنجره هایی رفت که منظره درختان جنگل ممنوعه را به نمایش گذاشته بود.

هری چیزی را که می دید نمی توانست باور کند او پنجره را باز کرد و در حالیکه باد به شدت به درون می وزید در برابر فشار باد که پرده ها را وحشیانه بالا و پایین می کشید به ذراتی کوچکتر از غبار تبدیل می شد. باد که با سرکشی در اتاق می دوید و همه چیز را به هم می ریخت او را تکه تکه می کرد، تکه هایی ریزتر از غبار و خاک! پکس که حالا چیزی بیش از غبار نبود با گردش باد در اتاق پیچید و از پنجره خارج شد. باد که همچنان حریصانه در اتاق می گشت دنباله ردهای آنها را به دنبال خود می کشید، هری که به مبل چنگ زده بود تا با گردش باد از پنجره به بیرون پرتاب نشود متوجه رون شد که سعی می کرد هرمیون و دابی را پشت میز بزرگ پناه دهد. کاغذها و مجله های روی میز از میان قاب پنجره پرواز پر شتابی را آغاز کرده بودند. رون که به زحمت دابی را پشت میز می کشید فریاد زد: باید اون پنجره رو ببندیم.

پنجره با صدای بلندی به هم می خورد ولی باد که چندتا از وسایل ریز اتاق را به بیرون کشیده بود همچنان با اشتهاهی وصف ناپذیر در اتاق می گشت و رقیبی دیگر می طلبید. هری سعی کرد خود را به پنجره ها برساند، حاشیه مبل را گرفته بود و در برابر اسباب کوچکی که باد با خودش می کشید دستش را حایل سرش کرده بود به نظر نمی رسید حتی چنین بادی هم حریف مبل سنگین وسط اتاق شود. تنها تابلو موجود در اتاق مرتب جیغ می کشید. هری که از صدای جیغ های ممتد او کلافه شده بود سعی کرد هر چه زودتر خودش را به پنجره برساند. یکی از پنجره ها بار دیگر با صدای بلندی روی لولا چرخید و سپس محکم به درگاه پنجره خورد هری که فکر می کرد تمام شیشه هایش خورد خواهد شد به سمت لنگه دیگر پنجره که با شتاب به سمت درگاه می رفت خیز برداشت. گرچه قدرت باد زیاد بود ولی سرانجام توانست دو لنگه را روی هم قفل کند. همه جا دوباره ساکت شده بود. منظره اتاق وحشتناک بود، آینه بالای شومینه خورد

شده بود و ذراتش کف اتاق پخش بود. اگر بهم ریختگی ناشی از باد در اتاق دیده نمی شد هری یقین پیدا می کرد که خواب دیده است.

رون از پشت میز کنار آمد و به دنبال او هرمیون و دابی هم از پناهگاهشان خارج شدند. روی صورت رون خط بلند و سرخ رنگی دیده می شد که باریکه ای از خون به نرمی از کنار آن پایین می آمد. هری پرسید: صورتت چی شد؟

رون در حالیکه خود را در یکی از تکه های آئینه موجود در کف اتاق نگاه می کرد گفت: حتما موقع شکستن آئینه اینطوری شده. هرمیون دستمال سفیدی به او داد و گفت: اون تابلو برای چی این همه جیغ می زد؟

هری به سمت تابلو پشت سرش برگشت. دخترک خردسالی با درماندگی به اتاق نگاه می کرد، اتاقی که به شدت طوفان زده می نمود. هری او را به خوبی شناخت همان دختر خردسالی بود که در تابلو بزرگ و سیاه رنگ دفتر پیترسون بود. به او نزدیک شد و گفت: حالت خوبه؟ دخترک مبهوت و درمانده به اتاق نیمه ویرانه خیره بود و چیزی نمی گفت صورتش رو به سفیدی می زد و نفس های بسیار آرامی می کشید. هری بار دیگر پرسید: حالت خوبه؟ چرا چیزی نمی گی؟

در میان صورت درمانده دخترک درد عظیمی موج می زد، هری گفت: نگران اینجا نباش خیلی سریع دوباره همه چیز به شکل اولش برمی گرده.

نگاه بی تاب دخترک حرکت کرد و روی چشمان هری نشست. هری برای لحظه ای درد شدیدی را حس کرد انگار نگاه دخترک وجودش را می شکافت. چشمان خاکستر رنگش درد را تا عمق وجود هری می کشاند، کم کم حس می کرد قدرت نفس کشیدن ندارد نمی توانست بیش از این

تحمل کند ولی نگاه بی تاب و دردمند دخترک او رها نمی کرد. هری می توانست هلال اشک را که در چشمانش می درخشید به خوبی ببیند با بستن پلکها و فرو غلتیدن قطره های درشت و درخشان، هری از زیر فشار دردناکی که تحمل می کرد رهایی یافت. صدای رون هری را به خود آورد و فهمید دخترک تابلو را ترک کرده است.

\_\_ مامان؟ مامان کجا رفت؟

هرمیون گفت: حتما باد شعله ها رو خاموش کرده.

رون که با دستمال نیمی از صورتش را پوشانده بود با درماندگی روی مبل مخملی نشست و گفت: کسی می تونه بگه اون چی بود؟

هری حس می کرد استفاده از چی بجای کی کاملاً مناسب به نظر می رسد. هرمیون به دسته مبل تکیه داد و گفت: یه کوتوله!

رون نگاه تندی به هرمیون انداخت، هرمیون خندید و گفت: نه نترس این از اون نوعش نبود که برای آینده قرار ملاقات بزاره. این نوعش معمولاً توی باغ و جنگل زندگی می کنند چون اونها به طبیعت وابستند. تمام قدرتشون به نیروی آب، خاک، هوا و آتش. دیدی که چطور تونست با باد از اینجا بره. راستش من خودم چیز زیادی در موردشون نمی دونم فقط می دونم زیاد موجودات خونگرمی نیستن و با هر کسی کنار نمیان، بیشتر تو خودشون و به ندرت با آدم ها زندگی می کنن. حالا دیگه چطور اون یه خدمتکاره نمی دونم. فقط می دونم در صورتیکه هرکدوم از این چهار عامل رو در دست داشته باشند می تونه خیلی قدرتمند و گاهی مخرب باشه بعضی اوقات طوفانها و سیلها خطرناکی می سازند.

خانم ویزلی گفت: البته همه اونها خطرناک نیستند. ببینم شما که آسیبی ندیدید؟

شعله های رقصان به همراه تصویر خانم ویزلی بار دیگر در میان شومینه دیده می شد و نگاهش روی صورت رون باقی مانده بود. رون دستمال را از روی صورتش برداشت و گفت: چیزی نبود فقط یه خراش جزیی.

خانم ویزلی که سعی می کرد زخم رون را دقیق تر ببیند گفت: بیا جلو ببینم. رون کمی به شومینه نزدیک شد و خانم ویزلی نفس آرامی کشید و گفت: برو پیش مادام پامفری تا با محلولهای زخم تو شستشو بده.

رون عقب کشید و گفت: چیز خاصی نیست، خودش خوب میشه.

خانم ویزلی در حالیکه با سرش به منظره آشفته اتاق اشاره می کرد ادامه داد: بغیر از یه خرابی مختصر پکس معمولاً خطر بیشتری نداره اون شیفته زندگی با مادام پنسیه، الان سالهاست که با اونه. بگذریم پس هر سه تاتون به منزل مادام پنسی می رید.

سپس در حالیکه به هری نگاه می کرد گفت: هری شرط می بندم اون بی نهایت علاقمند تنها فرزند جیمز و لی لی رو ببینه آخه وقتی اون از اینجا رفت تو هنوز به دنیا نیومده بودی.

هری با کنجکاوی پرسید: اون پدر و مادر منو می شناسه؟

خانم ویزلی لبخند گرمی زد و گفت: اون پدر و مادرتو از قبل از اینکه با هم آشنا بشند می شناخته.

هری از آشنایی با کسی که بیش از خودش والدینش را می شناخته احساس خاصی داشت.

رون پرسید: مامان اون پیغام چی بود؟ چرا ما نباید به پناهگاه می آمدیم؟

خانم ویزلی خنده کوتاهی کرد و با شرمندگی گفت: ببخشید فرصت خیلی کوتاه بود نتونستم بیشتر توضیح بدم می ترسیدم با قطار حرکت کنید. نمی خواستم این همه راهو برگردید.



رون پرسید: ولی آخه برای چی؟

خانم ویزلی پاسخ داد: چون می دونستم دیر یا زود مادام پنسی از شما دعوت می کنه تا به منزلش برید. من می خواستم اون با تو و جینی آشنا بشه، مطمئن بودم هرمیون از آشنایی با زنی که جواب همه سوالات رو می دونه لذت می بره و شک نداشتم که هری می خواهد با کسی که به خوبی با پدر و مادرش آشنا بوده ملاقات کنه.

هرمیون با اشتیاق پرسید: شما گفتید اون جواب همه سوالات رو می دونه؟

خانم ویزلی با همان حرارت پاسخ داد: خوب در مورد همه چیز مطمئن نیستم ولی می دونم که خیلی چیزها می دونه چیزهایی که تو کتابا نوشته شده یا نوشته نشده. صورت خانم ویزلی حالت رویا گونه ای گرفت و گفت: قبل از رفتنش وقتی تازه از هاگوارتز فارغ التحصیل شده بودم گاهی بهش سر می زدم. حرفاش همیشه منو تگون می داد.

هری پرسید: اون از کجا مادر و پدر منو می شناخت؟

خانم ویزلی لبخندی زد و گفت: قبل از اینکه هاگزمد رو ترک کنه، تقریبا تمام شاگردهای هاگوارتز اونو می شناختند و تعطیلات پیشش می رفتن اون همیشه با علاقه از همه ما پذیرایی می کرد، گرتا آشپز مادام پنسی واقعا دست پخت بی نظیری داره! من مطمئنم پدرت هم به مادام پنسی سر می زده چون خوب می دونم اون علاقه زیادی به دفاع از حقوق گرگینه ها داشت.

کلمه گرگینه بار دیگر دلشوره را به وجود هری دعوت می کرد پس او لوپین را هم می شناخت. هری می توانست پدرش را مجسم کند که به همراه سیریوس و پیتر برای کمک به لوپین به نزد مادام پنسی می رفته است. رون پرسید: ولی شما از کجا فهمیدید که ما اینجا هستیم؟

خانم ویزلی لبخندی زد و گفت: با پرفسور مک گونگال تماس گرفتم، اون گفت که پکس برای دیدن شما اومده. خواستم فرصت رو از دست ندم و خودم هم یکبار دیگه اونو ببینم.

هرمیون با کنجکاو پرسید: ولی بعد از این همه سر و صدایی که راه افتاد هیچ کس نیومد تا ببینه چه خبره!

خانم ویزلی گفت: نیازی نیست تقریبا همه می دونستند پکس برای برگشتن چه راهی رو انتخاب می کنه!

رون گفت: پس شما هم به منزل مادام پنسی می آیید؟

خانم ویزلی پاسخ داد: البته، فقط کمی دیرتر، چون پدرت مجبوره قبل از سال نو کارهاشو سر و سامان بده در نتیجه ما کمی دیرتر به شما می رسیم، چارلی شما رو تا منزل مادام پنسی راهنمایی می کنه. خوب دیگه بهتره من برم اینجا کارای زیادی دارم که باید انجام بدم، امیدوارم اونجا بهتون خوش بگذره.

شعله های درون شومینه خیلی سریعتر از آن خاموش شد که فرصت کنند بپرسند چارلی را کی و کجا ملاقات خواهند کرد.

هرمیون با هیجان گفت: دیدن مادام پنسی واقعا فوق العاده است.

هری با حیرت گفت: فکر کردم اونو نمی شناسی.

هرمیون نگاهی به رون انداخت و گفت: خوب در حقیقت چندان هم اشتباه نمی کردی من چیز زیادی در موردش نمی دونستم فقط می دونستم که تازه برگشته، روزی که به هاگزهد می رفتیم اینو از یه نفر شنیدیم. به نظر می رسید اکثرا اونو می شناسند، همه از اینکه برگشته بود خوشحال بودند.

هری مکالمه مادر و فرزندی را به خاطر آورد که قبل از ورودش به هاگزه‌د شنیده بود به نظر می‌رسید آندو نیز از ورود یک نفر صحبت می‌کردند، کسی که برای آنها محترم بود. هری دوباره به لوپین فکر می‌کرد دقیقا نمی‌دانست چرا ولی تا حد زیادی نسبت به گم شدن او احساس مسئولیت می‌کرد، مادام پنسی کسی بود که او پدر و پدر خوانده اش را می‌شناخت. پدر، پدرخوانده اش و لوپین! حس ترس از دست دادن کسی یا چیزی حالش را منقلب کرد. از روی کناپه بلند شد و در حالیکه با نوک چوبدستی اش به خورده های آئینه روی زمین اشاره می‌کرد گفت: ریپرووا

آئینه دوباره به شکل اولش باز گشت و هری می‌توانست تصویر چهره ناآرام خود را در آن ببیند، به یاد روزی افتاد که لوپین آئینه را به دست او داده بود تا خود گمشده اش را پیدا کند. لوپین توسط دوک مورتس هانترمن و همراهان سیاه پوشش از آنجا منتقل شده بود. هری تردید نداشت که آن مرد و تمام سیاه پوشانی که در آن اتاق بودند متعلق به انجمن ذهن پردازان بودند. پس همه چیز به او مربوط می‌شد، به او و قدرتهایش! پیترسون خیلی صریح به او فهمانده بود که آنها درباره اینکه او چگونه چنین توانایی هایی دارد مشکوکند و امیدوارند هر چه سریعتر این ابهام برطرف شود ولی هری نمی‌دانست چگونه ممکن است این موضوع به لوپین مربوط باشد. با کمک رون و هرمیون کلیه وسایل اتاق دوباره به شکل اولشان باز گشتند بغیر از جای خالی دخترک که تابلویش را ترک کرده بود.

وقتی اتاق را ترک کردند هری همچنان نمی‌توانست چشمان پر درد او را فراموش کند. از توی راهرو پیچیدند تا به سمت محوطه باز بروند. هر سه نفر می‌خواستند قبل از ترک هاگوارتز با

هاگرید ملاقات کنند. قبل از اینکه از پله ها سرازیر شوند نیک از میان دیوار گذشت و در برابرشان ظاهر شد. هرمیون لبخند زد و گفت: سلام نیک. حالت چگونه؟

نیک فاصله اش را تا سطح زمین کم کرد و گفت: پس هر سه تاتون به منزل مادام پنسی دعوت شدید اینطور نیست؟

رون به نشانه موافقت سرش را تکان داد و پرسید: ولی تو از کجا می دونی؟

نیک پاسخ داد: ساده است چون سرو صدای پکس رو شنیدم. معلومه هنوز پیرمرد راه بهتری برای رفت و آمد پیدا نکرده.

هری پرسید: تو اونو می شناسی؟

نیک نگاه مغروری به هر سه آنها انداخت و گفت: همه اونو می شناسند. فقط از وقتی مادام پنسی از اینجا رفت کسی اونو ندید که از منزل مادام پنسی خارج شه. البته زیادم دور از ذهن نبود چون این نوع از کوتوله ها علاقه چندانی به زندگی کردن با آدمها ندارند. اونها یه حفره سرد و نمناک تو تنه درخت رو به یه صندلی گرم و راحت کنار آتش ترجیح می دند.

— نیک زندگی اونها با ما فرق داره اونها از طبیعت قدرت می گیرند، طبیعیه که زندگی توی طبیعت رو به زندگی با ما ترجیح بدند.

صدای پرفسور برنفورد از پشت سرشان شنیده می شد. او به قدری آرام حرکت می کرد که هری از اینکه متوجه حضور او نشده بودند اصلا تعجب نمی کرد. ردای یشمی رنگی به تن داشت و مطابق معمول در حاشیه حرکت می کرد و با دستش دیوار را لمس می کرد، چوب دستی اش در جیبش بود تا دستانش برای رو به رو شدن با موانع آماده باشند. صورتش را به سمت آنها

برگرداند و گفت: پس شما به منزل مادام پنسی دعوت شدید. این خیلی خوبه، مدتهاست که اونو ندیدم خیلی دوست دارم دوباره ببینمش.

نیک بی مقدمه گفت: حتما از دیدن شما خیلی تعجب می کنه چون وقتی رفت.... نیک جمله اش را ناتمام رها کرد، به نظر می رسید چندان از حرفی که زده راضی نیست. برنفورد لبخند خشکی زد و گفت: بله وقتی رفت من هنوز می تونستم ببینم.

هرمیون نگاه ناآرامی به رون و هری انداخت. برنفورد با نفس عمیقی ریه هایش را پر کرد و گفت: عطر غذاهای گرتا رو هنوز فراموش نکردم. ولی باید برای شما که دفعه اولتونه خیلی جالب باشه. هری با سر تایید کرد و گفت: بله پرفسور فکر می کنم همین طور باشه.

نیک که مشتاقانه به برنفورد نگاه می کرد لبخند مهر آمیزی زد و گفت: آماندا اجازه می دی من همراهیت کنم؟

برنفورد هلال موهایی که بخشی از صورتش را پوشانده بود عقب زد و گفت: ممنونم نیک با اینکه بعضی از راهروها رو فراموش کرده بودم ولی به این وضع عادت کردم، می تونم راهمو پیدا کنم. به نظر نمی رسید نیک چندان از اینکه دعوتش رد شده راضی باشد اخم کوتاهی کرد و گفت: البته همین طوره.

پرفسور برنفورد لبخند کم رنگی به آنها زد و گفت: امیدوارم بهتون خوش بگذره. سپس با همان حرکت آرامش آنها را ترک کرد ولی نیک در تمام مدت و تا وقتی که او در پیچ راهرو از نظر ناپدید شد با نگاهی او را تعقیب می کرد. در نهایت وقتی کاملاً از دید خارج شد آه بلندی کشید و گفت: اون بی نظیر بود. درست قبل از اینکه اون چشمای آبی و قشنگ برای همیشه خاموش بشه اون پرانرژی ترین دختری بود که می شناختم.

رون پرسید: اون تو همین مدرسه درس می خوند درسته؟

نیک که صورتش حالت غم انگیز پیدا کرده بود گفت: آره، و همیشه افتخار می کرد که یه هافلپافیه. یه دختر شاد و سرحال، به نظر من نظیر نداشت. مادر و پدرش هردو مشنگ بودند ولی اون قبل از اینکه داشتنشون رو بفهمه از دستشون داد. با این حال هیچ وقت ندیده بودم، کسی یا چیزی بتونه ناراحتش کنه. بی نظیر بود مخصوصا تو زیبایی، کمتر امکان داشت از پیش کسی رد بشه و زیبایی شو تحسین نکنند. با اینکه همیشه با دیگران فرق داشت ولی نمی داشت این موضوع باعث بشه که از دیگران جدا بمونه. زیاد طول نکشید که بدون اینکه خودش از چیزی با خبر باشه آزمون اول ذهن پردازان در موردش اجرا شد. تازه اونجا بود که تونست بیشتر نیروهاشو کشف کنه، نیروهایی که باعث شگفتی همه شده بود. تو اون سال تو مدرسه دو تا ذهن پرداز دیگه هم بود یکی از ریونکلاو و یکی از گریفندور.

چیزی مثل برق از ذهن هری گذشت و گفت: اونی که از گریفندور بود اندرو جانسون نبود؟

نیک با سرش تایید کرد و گفت: جانسون هم یه موجود خاص بود، به ویژه تو کوییدیچ!

هرمیون با بی تابی گفت: اگه اشتباه نکنم تو اون روز قبل از میهمانی گفتی اندرو جانسون رقیب رینکلاوشو با اختلاف کمی پشت سر گذاشت ولی در مورد هافلپاف نتونست و امتیازاتشون تقریبا برابر بود.

نیک دوباره با سرش تایید کرد و گفت: می دونید که مرحله دوم مثل مرحله اول فقط یه آزمون نیست و در عین حال یه جور رقابتیه که افراد باید قدرتشون رو ثابت کنند. اندرو و آماندا هر دو اون موقع جوون بودند و پر انرژی، طبیعیه که هیچ کدومشون حاضر نبودند کوتاه بیانند، رقابت ادامه پیدا کرد و به خاطر یه اتفاق آماندا مجبور شد کوتاه بیاد و نشان قدرت رو اندرو برد. البته

با اینکه اندرو یه گریفندوری بود ولی باید بگم چندان با بردش موافق نبودم به نظرم استحقاق  
آماندا بیشتر بود.

هری پرسید: چه اتفاقی؟

نیک شانه های بی رنگش را بالا کشید و گفت: من چیزی در این مورد نمی دونم. این از اون  
چیزهایی که بین خودشون باقی موند. ذهن پردازها علاقه چندانی ندارند تا دیگران رو با جزئیات  
کارهاشون آشنا کنند.

رون پرسید: بردن یا باختن چه اهمیتی داره؟ به هر جهت اونهای یا این قدرتها رو دارند و یا  
ندارند. برد یا باخت تاثیری نمی داره.

نیک ظاهری بهت زده به خود گرفت و گفت: یعنی شما واقعا نمی دونید بردن یا باختن تو این  
رقابت چه تاثیری داره؟

رون که برای لحظه ای شک کرده بود نگاهی به هری و هرمیون انداخت و وقتی از بی اطلاعی  
آنها هم اطمینان پیدا کرد گفت: خوب نه! ما فکر می کردیم پشت سر گذاشتن این آزمایش ها  
برای اینه که مطمئن شند اونها قدرت کافی برای ادامه دارند.

نیک با ناباوری بار دیگر به آنها نگاه کرد و گفت: کسی این نشان رو ببره در حقیقت برای  
آموزشهایی در سطح بالاتر آماده می شه، اون نه تنها توانایی هاشو می شناسه بلکه به جمع ذهن  
پردازان وارد می شه.

نیک بعد از آخرین جمله اش پیروزمندانه به صورت هری، رون و هرمیون نگاه کرد گویی منتظر  
بود تا آنها به شدت تحت تاثیر قرار بگیرند، ولی وقتی با چهره خونسرد آنها رو به رو شد با  
حیرتی مضاعف تکرار کرد: به جمع ذهن پردازان وارد می شه!

وقتی دوباره تاثیر مطلوبش را در چهره آنها ندید با کلافگی کمی از زمین فاصله گرفت و گفت:  
خدای من! یعنی تو حتی نمی دونی ورود به جمع ذهن پردازان چه معنایی داره؟ پس برای چی  
قبول کردی ادامه بدی؟

هرمیون بی درنگ برگشت و به هری نگاه کرد، به نظر می رسید او هم مشتاق است تا پاسخ این  
سوال را بداند. نیک بدون اینکه منتظر پاسخی از هری بماند گفت: نمی دونم این به خودت  
مربوطه پسر. فقط بهتره بدونی اگه از پس این رقابت برنیای حداقلش اینه که دیگه اجازه استفاده  
از قدرتها تو نداری.

هری پرسید: هیچ کدوم از اونها؟

نیک پاسخ داد: هیچ کدوم از اونهایی که به واسطه ذهن پرداز بودن قدرت استفاده ازشون رو پیدا  
کردی.

رون که قیافه اش متفکر به نظر می رسید گفت: بعد از اون چه اتفاقی برای پرفسور برنفورد  
افتاد؟

نیک ابروهایش را بالا کشید و گفت: هیچی مثل گذشته، پر شور و انرژی ادامه داد. با اینکه می  
دونم این شکست براش تلخ بود ولی یادم نمی یاد هیچ وقت در مورد علتش حرفی زده باشه.

هرمیون گفت: پس اون چشمای آبی چی شد؟

گره ابروهای نیک درهم رفت و گفت: اون ربطی به این موضوع نداره در واقع مربوط به سالهای  
بعد بود. اون موقع از هاگوارتز رفته بود.

رون با اصرار پرسید: چه اتفاقی براش افتاده؟



نیک نفس عمیقی کشید و بدون اعتنا به سوال رون گفت: فکر کنم دیگه بهتره برید. من باید یه سر به بارون خونین بزنم. معلوم نیست بعضی روزها بدعنع چش می شه؟

رون امیدوارانه پرسید: چیزیش شده؟

نیک که ظاهرا دوباره غرق در افکارش شده بود در حالیکه کمی از سطح زمین فاصله گرفته و عقب عقب از آنها دور می شد گفت: نمی دونم، بعضی اوقات به طور غیر قابل انتظاری مودب و آروم میشه. آدم شک می کنه....

وقتی نیک کاملا دور شد. رون گفت: من نمی فهمم اینکه بدعنع یه کم کمتر آزار بده کجاش ایراد داره؟

---

صبح روز دوشنبه هاگوارتز هیاھوی سابقش را از دست داده بود. قطار سریع السیر تعداد زیادی از دانش آموزان را با خود برده بود و تعداد باقی مانده هم مایل بودند در صبح سرد زمستانی زمان بیشتری را در رختخواب بگذرانند. هری به پشت در تختخوابش خوابیده بود و به سقف نگاه می کرد، خوابگاه تقریبا خالی بود، نویل، سیموس و دین هر سه، روز قبل هاگوارتز را ترک کرده بودند و هری و رون تنها مقیمان خوابگاه بودند. با اینکه هری نیمه های شب از خواب پریده بود ولی نمی خواست از جای خود بلند شود. قدرت کابوس سردی که دیده بود او را در میان خود گرفته بود. نیمه های شب بود که با قطره های درشت عرقی که بر پیشانی اش نشسته بود از خواب برخواسته بود و هراسان به اطرافش نگاه می کرد. زمان و مکان خود را نمی شناخت ولی می دانست که کابوس سختی را پشت سر گذاشته است. نزدیک پنجره رفت و لای آن را باز کرد تا هوای تازه ریه هایش را پر کند. دانستن این مطلب که آنچه دیده فقط یک کابوس بوده آرامش

مطلوبی به او می داد. وقتی به تختخوابش برگشت جز به جز آنچه دیده بود بار دیگر در جلوی چشمانش جان می گرفت.

صدای ضعیف و خواب آلود رون به گوش رسید: بیداری هری؟ نه؟  
هری سرش را بلند کرد و به تخت رون نگاه کرد. در میان رختخواب، خود را پیچانده بود و چشمانش بسته بود. هری گفت: تو از کجا می بینی؟

رون که همچنان چشمانش بسته بود گفت: نمی بینم، وقتی نصفه شب پنجره رو باز کردی فهمیدم بیدار شدم. حدس زدم تا صبح بیدار بمونی، کابوس دیدی؟  
هری دوباره سرش را بر روی تخت گذاشت و نگاهش را متمرکز سقف کرد و گفت: آره فکر می کنم یکیشو دیدم.

رون خمیازه بلندی کشید و گفت: چه کابوسی؟ حتما چیز وحشتناکی بوده که ذهنتو اینقدر درگیر کرده.

هری تردیدی نداشت که می خواهد همه چیز را برای او تعریف کند. نفسش را به آرامی بیرون داد و آغاز کرد. همه کابوسش مربوط به روزی بود که در اتاق شماره بیست و پنج هاگرهد او و هرمیون را ملاقات کرده بود، بارها و بارها آن را در شب گذشته دیده بود و فشار آن روز را حس کرده بود، هر بار کابوسش تا انتها می رفت و قبل از اینکه او چاقو را به میان تخته های چوبی بکوبد دوباره از اول شروع می شد. صداها در سرش تکرار می شد، تاب می خورد و در وجودش فرو می رفت. دقیقا نمی دانست چند بار این کابوس را دیده بود ولی دفعه آخر بیش از گذشته پیش رفت، خیلی خوب می دانست که می تواند این کار را بکند، نگاهش به چوب دستی آویزان رون افتاد. چوبی که باعث شده بود تا هری دست بکشد. چرا او از خود دفاع نمی کرد؟

رون از میان رختخوابش برخواست و گفت: پس اصلا شب خوبی رو پشت سر نگذاشتی. چرا فراموشش نمی کنی؟ تو اون موقع خودت نبودی.

هری نگاهش را روی سقف نگه داشت و گفت: نه من کنترل خودمو داشتم. می تونستم هر کاری بکنم.

رون که دیگر صدایش خواب آلود نبود گفت: ولی خودت خوب می دونی که صدایی که در ذهنت می شنیدی نتیجه خواسته قلبی خودت نبود.

هری گفت: نه نبود ولی من باید می تونستم سریع تر خواسته خودمو از بین این احساسات پیدا می کردم.

رون روی تختش نشست و گفت: بس کن، تو تا همین جاشم عالی بودی.

هری بی مقدمه گفت: چرا از خودت دفاع نکردی؟

رون شانه هایش را بالا کشید و گفت: چون دلیلی نمی دیدم.

هری مکث کوتاهی کرد و گفت: ولی من بهت گفته بودم که ممکنه هر اتفاقی بیفته، ازت خواسته بودم که از خودت دفاع کنی. من داشتم بهت حمله می کردم، حتی خودم اطمینان نداشتم که این کارو نکنم چطور می تونی بگی دلیلی نمی دیدی؟

رون پاسخ داد: تو به خودت اطمینان نداشتی چون خودتو فراموش کرده بودی ولی من تو رو می شناختم. کسی که جلوی من بود امکان نداشت دست به چنین کاری بزنه. فکر می کنم این همون چیزی بوده که تو رو آزار می داد. من به تو اطمینان داشتم چون می شناختمت ولی تو خودتو بین حقیقت و چیزی که می شنیدی گم کرده بودی.

هری بدون اینکه به رون نگاه کند گفت: ولی اگه از خودت دفاع می کردی ممکن بود من....

رون از روی تخت پایین پرید و گفت: تو هیچ وقت اون کارو نمی کردی. رون نگاهش را از پنجره به بیرون پرت کرد و ادامه داد: بعلاوه اون طور که فهمیدم در تمام اون مدت من خواسته و ناخواسته ابزاری برای بهم ریختن تو بودم. اون روز این من بودم که تو رو تا اون حد به خشم آوردم.

هری به یاد صورت رنگپریده رون بعد از اینکه از اصل ماجرا با خبر شده بود افتاد. صورتش حالت ناباوری پیدا کرده بود و نگاه گناه آلودی به هری می کرد. صورت رون دوباره مثل از بین رفتن مه صبحگاهی باز شد و گفت: داری بی خودی خودتو آزار می دی. من واقعا گشمنه، راستی فکر می کنی امروز چارلی بیاد؟  
\_ نه من که فکر نمی کنم.

رون در یک لحظه صد و هشتاد درجه درجا چرخید، هرمیون در درگاه در خوابگاه ایستاده بود. رون با دلخوری گفت: فکر نمی کنی بهتر بود در می زدی؟  
هرمیون اندکی سرخ شد و گفت: آه بیخشید فراموش کردم. آخه صداتون رو شنیدم، فکر کردم بیدارید.

هری که از روی تخت بلند شده بود سمت هرمیون آمد و گفت: چرا فکر می کنی چارلی امروز نمی یاد؟

هرمیون پاکت کوچکی را به سمت هری گرفت و گفت: اینو پست صبحگاهی وقتی آقایون در رختخواب به سر می بردند آورد.

رون خمیازه بلندی کشید و گفت: اون چیه یه نامه دیگه از طرف مامان؟ قراره تو هاگوارتز بمونیم؟

هرمیون کاغذ را به سمت هری دراز کرد و گفت: نه بهتره خودتون بخونیدش.  
هری کاغذ را از دست هرمیون گرفت، روی پاکت چنین عبارتی نوشته شده بود:

مدرسه عالی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز

سرسرای عمومی

هری پاتر - رون ویزلی - هرمیون گرنجر

در پاکت باز بود و هری کاغذ تا شده درون آن را بیرون کشید و باز کرد، خط نویسنده با خط  
خانم ویزلی فرق داشت. رون گفت: بخونش هری.

هری با صدای بلندی آن را خواند:

سلام بچه ها

برای رفتن به منزل مادام پنسی دوشنبه بعد از ظهر ساعت 4 تو کافه سه دسته جارو

منتظرتون هستم. جینی رو هم با خودتون بیارید. سلام منو به استفان برسونید.

می بینمتون

چارلی

رون خمیازه بلند دیگری کشید و گفت: فکر می کنید هنوز چیزی از صبحونه باقی مونده باشه؟

---

زمستان سرد با حالتی تهدید آمیز هاگزمید را دربر گرفته بود، با اینکه مدتها بود که برفی نباریده  
بود ولی سرما غوغایی برپا کرده بود. با اینکه هری پلپوری را که خانم ویزلی سال گذشته برای  
کریسمس به او هدیه داده بود روی لباسش پوشیده بود و یقه های کتش را بالا داده بود ولی باد  
موزیانه از درزهای لباسش به داخل سرک می کشید. هری حس می کرد نوک بینی اش کاملاً  
بی حس شده، دستانش را با بخار دهانش گرم کرد و در جیبهایش فرو برد. هرمیون که گونهایش

را سرخ شده بود و موهایش از زیر کلاه قرمز رنگش بیرون زده بود جلوی او حرکت می کرد و هرازگاهی با دستکش هایش بخشی از صورتش را که یخ زده بود می پوشاند. منظره درختان لخت و بی برگ و عابرائی که به شدت خود را پوشانده بودند و به سرعت از کنار آنها می گذشتند شاید سرمای بیشتری را القا می کرد. رون غبار غلیظی از دهانش بیرون داد و گفت: رسیدیم اون کافه سه دسته جارو. فکر می کنید کسی توش باشه؟

هری گفت: بستگی داره که تو این سرما کسی هوس کافه رفتن به سرش زده باشه یا نه. جینی که دستانش را با آستین هایش پوشانده بود کمی جلوتر دوید و گفت: یه کم زودتر بیایید اون تو می فهمیم.

رون هری و هرمیون نیز به دنبال او به طرف در ورودی دویدند. با باز کردن در کافه باد گرم و مطبوعی به سمت آنها وزید که پوستشان را غلغلک می داد. هوای گرم و بوی دلپذیر نوشیدنی کره ای هر تازه واردی را مجذوب خود می کرد. هری در حالیکه پشت سرهمه وارد می شد و در را می بست نگاهی به درون کافه انداخت. آتش با ترق ترق دل پذیرش در شومینه می سوخت، با اینکه درون کافی حسابی شلوغ بود ولی نزدیکترین میزبه شومینه را برای نشستن انتخاب کردند و در یک لحظه مناسب که نفرات قبل بلند می شدند جای آنها نشستند. جینی به سمت نزدیکترین صندلی به آتش رفت و در حالیکه خودش را جمع کرده بود گفت: آه خدای من یه جای گرم!

هرمیون پشت سر جینی صندلی دوم را عقب کشید و گفت: چقدر اینجا شلوغه. هری با حرکت سرش او را تائید کرد و گفت: بیرون خیلی خلوت بود، فکرشم نمی کردم اینهمه آدم این تو جمع شده باشند.

رون گره شالگردنش را باز کرد و گفت: زیاد هم جای تعجب نداره خوب همه سردشون شده

اومدند تو دیگه، ولی چارلی کجاست؟ کسی اونو می بینه؟

جینی که صندلیش را به شومینه نزدیک می کرد سرش را به علامت نفی تکان داد و بدون اینکه برگردد و به آنها نگاه کند گفت: شاید یه کم دیرتر بیاد هوای بیرون خیلی سرده شاید صبر کرده باد کم شه.

گرچه حرف جینی منطقی به نظر می رسید ولی هری با دقت به گوشه و کنار کافه نگاه می کرد تا شاید او را پشت یکی از میزها پیدا کند. کریسمس خود را به درون کافه رسانده بود، درخت کاج بزرگ مادام رزماتا، با ابهت خاصی پشت شومینه جای گرفته بود. بسته های کادو کوچک و طلایی، گوی های رنگارنگ و درخشان، گوزنهای نقره‌ای و شمعهای کوچک پیچیده شده در میان روبانها، جلوه متفاوتی به درخت بخشیده بود. سرتاسر پیشخوان با برگها و روبانهای قرمز تزیین شده بود. مادام رزماتا در لباس فیروزه ای رنگش به سمت آنها می آمد. موهایش را بالای سرش تاب داده بود و ستاره ای نقره ای رنگ در میان آنها به چشم می خورد. صدای پاشنه های طلایی رنگش با وجود شلوغی درون کافه شنیده می شد. لبخند همیشگی اش روی صورتش نشست و وقتی به آنها رسید گفت: سلام بچه ها مدت هاست این طرفها ندیدمتون. شما برای

کریسمس بر نگشتید خونه؟

هرمیون مودبانه لبخند زد و گفت: نه تصمیم داریم بمونیم.

مادام رزماتا لبخند دوستانه ای زد و با لحنی شیطننت آمیز گفت: چطور؟ نکنه نقشه ای دارید؟

رون خندید و گفت: نه نقشه خاصی نداریم مادام پنسی ما رو برای کریسمس به منزلشون دعوت کردند.

مادام رزم‌تا که صورتش کاملاً باز شده بود با وجد گفت: این عالیه!

سپس نگاهش به سمت هری برگشت و گفت: آه، درسته، چرا به فکر خودم نرسید؟ حالا که اون اومده حتماً دلش می‌خواهد هری رو ببینه. چشمان درشت مادام رزم‌تا روی هری بی حرکت ماند، انگار خاطرات دوری به ذهنش حمله کرده بودند. هری که از نگاه خیره او به صورتش احساس ناآرامی می‌کرد لبخندی مصنوعی ای زد گفت: شما چارلی رو امروز ندید؟

مادام رزم‌تا در حالیکه قلمش را از پشت گوشش برمی داشت و دفترچه یادداشتش را آماده می‌کرد گفت: چارلی ویزلی؟ نه متأسفانه امروز اونو ندیدم. امیدوارم تو منزل مادام پنسی حسابی بهتون خوش بگذره، هرچند که مطمئنم همین طور هم خواهد بود، حالا بگید چی میل دارید؟ جینی که فاصله اش را با شعله ها به حداقل رسانده بود بی درنگ گفت: نوشیدنی کره ای گرم و کف دار!

سایرین هم با او موافق بودند. هرمیون در حالیکه کلاهش را از سر بر می داشت و روی میز می گذاشت دستی به موهایش کشید و گفت: فکر نمی‌کنم چارلی خیلی دیر کنه، هنوز ساعت دقیقاً چهار نشده ما کمی وقت داریم تا نوشیدنی هامون رو بخوریم.

هری با سرش او را تایید کرد و دستان سردش را از درون دستکش در آورد، جینی دوباره به سمت آتش برگشته بود و پشتش به آنها بود، موهای قرمز رنگش در میان منظره شعله های سرکش و نارنجی رنگ منظره گرمی را به وجود می آورد. گرم گرم، به قدری که هری گرمای آن را احساس می کرد. گره شالگردنش را باز کرد و به آتش نگریست. شعله های رقصان با شادی به روی هم می لغزیدند و از هم پیشی می گرفتند. لذت حس کردن موج گرم بر روی صورتش به او اجازه می داد که برای چند لحظه چشمانش را بر روی هم بگذارد. گرما ذره ذره از روی پوستش



بالا می آمد، کم کم می توانست آن را پشت پلکهایش حس کند. صدای همهمه در گوشش می پیچید و اوج می گرفت. سرش را از عقب خم کرد و روی دسته صندلی گذاشت. احساس آرامش خاصی می کرد، چیزی که انگار مدت‌ها بود که آن را لمس نکرده بود، کمی حس غریبی بود ولی هرچه بود هری از آن لذت می برد و بی آنکه بداند احساسش برخواسته از چه چیزی است دوست داشت در آن غرق شود و ذره ذره اش را ببلعد. بوی عجیبی به مشامش رسید، بوی یک عطر زنانه در هوا پیچید و از کنار او گذشت. هری ناخودآگاه چشمانش را به دنبال یافتن صاحب عطر باز کرد. اول حس کرد خواب می بیند وقتی دوباره پلک زد هنوز به چشمانش اطمینان نداشت. ولی منظره جلوی چشمانش به او می گفتند او هر جا که هست در کافه کوچک مادام رزم‌تا در هاگزمید نیست. داخل مبل بزرگ و راحتی که در برابر شومینه قرار داشت فرو رفته بود ولی نه این شومینه شومینه ای بود که در برابرش چشمانش را بسته بود و نه این مبل بزرگ صندلی کوچک و سفت کافه بود. نگاهی به اطرافش انداخت اثری از رون، هرمیون و جینی دیده نمی شد. یعنی ممکن بود به طریقی به منزل مادام پنسی منتقل شده باشند؟ با توجه به خدمتکار عجیب او هری این موضوع را بعید نمی دانست. همه چیز متفاوت بود با اینکه همچنان صدای همهمه به گوش می رسید ولی این بار صدای همهمه مربوط به زنان و مردان شیک پوشی بود که از کنار هری می گذشتند. با یک نگاه گذرا در سراسرای بزرگی که هری در کنار شومینه آن نشسته بود هری حس کرد اینجا را به خوبی می شناسد. شور خاصی در میان رگهایش دوید، این جا خانه ای بود که هری در اولین خاطره ای که دیده بود به آن کشیده شده بود. با لذتی وصف ناپذیر از جایش برخاست. او وارد یک خاطره دیگر شده بود ولی این بار با میل خودش، او می خواست که به اینجا بیاید. وقتی چشمانش را برهم گذارده بود، این را خواسته بود و لذتش را

حس کرده بود و حالا اینجا بود. برخلاف دفعات گذشته که حس می کرد در جایی نامعلوم گم شده است این بار احساس قدرت می کرد. می دانست چه می خواهد و کجاست، همه چیز تحت اراده خودش بود. کمی در میان مهمانان به گشت و گذار پرداخت، خیلی خوب می دانست به دنبال چه چیزی می گردد ولی این بار مطمئن بود که کسی او را نمی بیند. سعی کرد به جایی برود که دفعه پیش آنجا پدرش را دیده بود، کمی جلوتر از پایین پله ها، ولی پله ها کجا بود؟ سالن را تا انتها رفت و از میان مهمانانی که دو به دو غرق در صحبت بودند گذشت. پیشخدمت میانسالی در میان آنها می گشت و نوشیدنی تعارف می کرد. وقتی سالن را تا انتها رفت و از در انتهایی آن خارج شد منظره تاریک باغ نمودار شد، هری خیلی خوب این باغ را می شناخت، مشعلهای پر نوری بخشی از آن را روشن کرده بودند بخشی که مثل گذرگاهی از میان درختان می گذشت و از ساختمان دور می شد. هری با دقت بیشتری نگاه کرد هیچ کس آنجا نبود. مسیرش را ادامه داد. می شد پله ها را در انتهای راهرو دید، چشمان مشتاقش دنبال مرد بلند قامتی می گشت که با عجله دیگران را کنار بزند و راه را برای خود باز کند. نگاهش را روی پله ها متمرکز کرد، یک نفر آنجا ایستاده بود، پیشخدمت او را به سمت بالا راهنمایی می کرد. قذبلند، خوش سیما و بسیار آشنا. هری با احتیاط از میان جمعیت گذشت و خودش را به آنها نزدیک کرد مطمئن بود او را می شناسد. هنوز چند قدم تا پله ها فاصله داشت که صدای پیشخدمت به گوشش رسید.

— سر پیترسون آقا بالا منتظرتون هستند.

مرد با نگاه مودبانه ای از او تشکر کرد و خواست که باقی راه را خودش برود. هری نام او را می دانست او می بایست سر ریوس پیترسون باشد که دفعه پیش در خاطره ای که هری دیده بود

نام او را از زبان پیشخدمت شنیده بود. بلندی قامت و صلابت نگاهش هری را به یاد سر چارلز پیترسون می انداخت ولی از نظر سنی به نظر از او بزرگتر می رسید و بخشی از موهایش رو به سفیدی می رفت. زیر پلکهایش چروکهای کوچکی افتاده بود. سر ریوس پیترسون با گامهای بلندی از پله ها بالا رفت. هری روی بالاترین پله نشست و منتظر ماند تا در اولین فرصت پدرش را از میان جمعیت بیابد، باید به زودی از اینجا رد می شد. در اتاقی که آقای ایوانز پدر بزرگ هری و سر ریوس پیترسون درون آن بودند چندان از هری دور نبود و گهگاه برخی از جملاتشان را می شنید ولی چندان اهمیت نداشت. ولی اندکی بعد هری احساس کرد این تنها صدای دو نفر نیست و صداها از دیگری از درون اتاق به گوش می رسد. ناگهان در میان همه سالن صدای خشن مردی به گوش رسید:

\_\_ اوان الان باید دست پاتر باشه.

تمام توجه هری از سالن به سمت اتاق برگشت. آیا او درست شنیده بود؟ آنها داشتند درباره او حرف می زدند!

مردی با صدای مسنی گفت: ولی جیمز چیزی در این مورد به من نگفته.

صدای نرم و مردانه دیگری گفت: اوان چیزی به شما نخواهد گفت چون این چیزی نیست که در مورد آن با هرکسی بشود صحبت کنید. اوان جعبه الان باید پیش اوان یا دخترتون باشه، شما که نمی خواهید آسیبی به اونها به ویژه دخترتون برسه؟

هری نگاهش را از سالن برگرداند و به در چوبی خیره شد. موضوع صحبتشان یک جعبه بود، هری حدس می زد منظور از جعبه همان جعبه ای باشد که در منزل خاله اش یافته بود. از روی پله بلند شد و به سمت در رفت و گوشش را به در چسباند مطمئن بود که کسی او را نمی بیند.

مردی که صدای مسنی داشت بعد از سکوت کوتاهی گفت: نه من چنین چیزی نمی خواهم ولی فکر می کنم اونها بدونند که دارند چه کاری می کنند.

مردی که صدای نرمی داشت پاسخ داد: قدرت الان دردستهای اونهاست. حتما خوب می دونید چنین قدرتی چطور مردانی هزاران بار قدرت مند تر از اونها رو به زانو درآورده، حالا از مردی به این جوانی چه انتظاری دارید؟

هری با بی اعتنایی به اطرافش گوشش را به در چسبانده بود. حالا مطمئن بود آنها درباره جعبه و پدرش صحبت می کنند. کسی که صدای مسنی داشت می بایست آقای ایوانز یا به عبارتی پدر بزرگش باشد. نفر دوم که صدای نرمی داشت نوع حرف زدن و صدایش هری را به یاد پیترسون می انداخت ، او می بایست سر ریوس پیترسون باشد. ولی صدای خشن مردی که گفته بود "اون الان باید دست پاتر باشه" کاملاً برای هری بیگانه بود. ولی پیترسون اینجا چه می کرد و چگونه درباره این جعبه می دانست؟ جعبه مال پدرش می بوده که حالا نزد او و مادرش است، جعبه حاوی چیزی است که پیترسون آن را قدرت می خواند، قدرتی که حدس می زد والدین او تاب ایستادگی در برابر آن را ندارند. ولی آن چه بود که آنها را تا این به وحشت می انداخت؟ و چگونه پدرش صاحب چنین چیزی بود؟ هری که لبریز از سوالات بیشماری بود با حالت یک تشنه به در چشم دوخته بود و منتظر اطلاعات بیشتری بود که صدای خشن بار دیگر به گوش رسید:

— می دونید چه جور آدمایی تشنه اون جعبند؟ می دونید کشتن برای اونها یه نوع تفریح به شمار می ره. دختر شما چند سال داره؟ دوست دارید چند سال دیگه عمر کنه؟

کاملاً مشخص بود که این جمله آن مرد تاثیر عمیقی بر روی آقای ایوانز گذاشته است. صدای کشیده شدن ناگهانی پایه صندلی به گوش رسید و به دنبال آن آقای ایوانز با لحن تندی گفت: آقا شما دارید منو تهدید می کنید؟

قبل از اینکه مردی که صدای خشنی داشت جوابی بدهد، پیترسون با آرامش تاثیر گذاری گفت: بنشینید آقای ایوانز. کمی خونسرد باشید، دوک مقصود بدی نداشتند، ما فرزند شما رو تهدید نمی کنیم، برعکس ما می خواهیم به هر نحوی اونها رو نجات بدیم، به من توجه کنید ما داریم سعی می کنیم اونها رو از دردسری که در اون افتادند نجات بدیم.

صدای ناآرام آقای ایوانز نشان می داد که چندان متقاعد نشده است:

— من نمی فهمم شما کی هستید و برای چی به اینجا آمدید. آقای پیترسون من شما رو یک تاجر می دونستم و تا به حال فکر می کردم هدف از این ملاقات یه قرار داد تجاری باشه ولی حالا می بینم که کاملاً اشتباه می کردم. به هر جهت من هیچ خطری در یه جعبه ساده که بی شباهت به یه اسباب بازی ساده است نمی بینم و نمی دونم هدف شما و این آقا از این تهدید ها چی می تونه باشه ولی ازتون می خواهم که این بحثو رو تموم کنید.

هری مطمئن بود **پیترسون از از کوره** به در رفتن آقای ایوانز به شدت ناراحت خواهد بود، با شناختی که او از پیترسون داشت اجازه نمی داد کسی در مباحثه او را مغلوب خود کند.

صدای پیترسون آرام و عاری از هرگونه تنش بود: آقای ایوانز، من یک پسر دارم که کمی از دختر شما کوچکتره. هنوز داره تحصیل می کنه، با اینکه سلايق چندان مشابهی نداریم ولی لذت روز به روز بزرگ شدنش بی نظرم بی قیمت می رسه. دختر شما و پسر من در اوج جوانی هستند، گویی آینده به آنها تعلق داره، نمی خوام تصور کنم کسی این فرصتو از اونها بگیره. ولی افراد

زیادی هستند که مثل ما فکر نمی کنند. چیزی که الان باعث نگرانیه قدرت نهفته دراون جعبه نیست، بلکه افرادی که تشنه این قدرتند و حاضرند برای بدست آوردن اون دست به هرکاری بزنند. شاید حق با شما باشه و اون فقط یه جعبه ساده باشه ولی این متاسفانه نظر شماست خیلی ها با شما موافق نیستند، خیلی ها که ...